

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

ترجمه اشراق خاوری

(۲۹)

تألیف جرجی زیدان

دنانیر دست او را گرفته داستان را تماماً بر او فروخواند و باو گفت که عنقریب خلیفه میمونه را خواهد فرستاد. عبادۀ گفت نه دیگر میمونه هرگز نخواهد آمد زیرا اگر امین فهمیده باشد که او کیست مسلماً رهایش نکرده و آزارش میپردازد وای بر من! چرا من هم با او نرفتم؟ تا در تمام حالات شریک و مونسش باشم. وای که هرچه زحمت در باره او کشیدم تمام بهدر رفت. عبادۀ از بدبختی خود میگریست و مانند زن بچه مرده اشک میریخت دنانیر هر چند بدلداری و تسلیت او پرداخت فایده نبخشید. پس از لحظه شدت اضطراب وی اندکی تخفیف یافته و بفکر افتاد که برای رهایی میمونه چاره یابد آخر کار از قطعه زمردی که همراه داشت بیاد آورده و درصدد برآمد که از آن استفاده کند. چند روز بود مردم درباره زبیده مادر امین که بام جعفر معروف بود گفتگو میکردند و مشهور بود که زبیده باخزانه هرون الرشید از «رقه» بغداد وارد شده عبادۀ باخود گفت اگر بملاقات زبیده بروم و از او استمداد کنم و این آثار که از شوهرش هرون دارم بوی بنمایم و از وی مساعدت بطلبم شاید دلش بر من برحمت آید و نزد پسرش امین وساطت کند تا پسرزاده مرا رهایی بخشد این فکر که بخاطر عبادۀ رسید اندکی سبب استراحت و اطمینان خاطرش گردیده و دنانیر در این خصوص مشورت نمود وی نیز نظریه عبادۀ را تصویب کرده گفت جز اینکه گفتی راه چاره برای تو نمانده شاید این زن چون آثار و یادگارهای شوهرش هرون را ببیند و از حال تو مطلع شود چشم از کینه و بغض دیرین پوشیده و درصدد مساعدت برآید. برو در امان خدا، ظهر آن روز عبادۀ بقصد قصر

زییده روان شده هر چند این قصد و عمل بی نهایت بر او گران بود لکن در راه خلاصی میمونه هر صعبی را سهل و هر مشکلی را آسان می شمرد . پیرزن سوار مرکب شده و در نزدیکی دارالاقرب پیاده گردید و بالباس سیاه در حالیکه بر عصا تکیه کرده و آثار حقارت و ذلت قطع نظر از علائم پیری و ناتوانی در وی پدیدار بود هنگام عصر بر در قصر رسید و جماعتی از شاکرینها را دید که با اسلحه در دم قصر ایستاده اند عبادۀ ایستاد و بآنها ترحیم گفت و سلام کرد هیچیک از آنها بوی اعتنائی نکرده و او را از فقراء و مساکین پنداشته عبادۀ نزدیکتر از آنها رفته و گفت : آیا ام جعفر زییده در قصر است ؟ شاکری گفت آری چه می خواهی ؟ گفت می خواهم او را ملاقات کنم و بدست بوسی وی فائز شوم شاکری گفت امروز هیچکس را نمی پذیرد اگر چیزی می خواهی روز دیگریا . گفت نه من از او چیزی نمی خواهم لکن داستانی دارم که می خواهم برای وی حکایت کنم شاکری گفت خاله چه داستانی ؟ گفت از اسرار است خواهش میکنم مرا نزد وی ببری ، شاکری بسگفتار او اعتنائی نکرده روی از وی گردانید و بارقش بسخن مشغول شد ، شاکری دیگری پیش آمد و گفت خاله می خواهی خود زییده مادر خلیفه را ملاقات کنی ؟ گفت آری می خواهم بملاقات ام جعفر زییده مادر خلیفه فائز شوم از تو خواهش مندم برای من اجازه بگیری ، زیرا من راه درازی پیموده و بیش از این نمی توانم معطل شوم . شاکری گفت معلومت خیلی فقیر و مسکینی بگذار تا از رئیس قصر برای تو انعامی بطلبم ، دیگر نمی خواهد نزد ام جعفر بروی زیرا او کمتر کسی را می پذیرد ، این سخن بی اندازه در عبادۀ مؤثر گردیده عظمت و جلال سابق خود را با حال کنونی مقایسه نمود که چگونه از آن حال بچنین روزی سیاه افتاده که همه کس وی را فقیر و مسکین می پندارد آنگاه با چشم اشک آلود گفت پسرک عزیزم من از کسی چیزی نمی خواهم ، من گدا نیستم ، لکن مطلبی دارم که ام جعفر بی اندازه بآب

علاقه مند است و می‌خواهم باو بگویم ، لطفی کن و برای من اجازه بخواه ، شاکری چون گریه اورا دید دلش بحالت وی سوخته رفت تا برایش اجازه بطلبد عبادۀ دم قصر منتظر و از شدت خستگی روی سنگی نشست ، پس از لحظه شاکری باز گشته از وی پرسید اسمت چیست ؟ عبادۀ حیران شد چه جوابش بدهد و پس از لحظه فکر گفت - ام‌الرشید - همه دربانان از استماع این کلمه بخود لرزیده و در وی دقیق شده اورا نشناختند و از اسم او متعجب بودند یکی از آنها پرسید اسم تو ام‌الرشید است ؟ کدام رشید را می‌گوئی ؟ عبادۀ گفت مگر اسم مرا نخواستی ؟ برو بگو ام‌الرشید دم قصر منتظر اجازه است . شاکری رفت و عبادۀ بانتظار نشسته خیالی مسرور بود که خود را در نزد زبیده باین اسم معرفی کرده و این معنی را بفال نیک گرفته شاکری برگشت و گفت بفرما خاله «برویم» شاکری از جلو و عبادۀ از پی او روان گردید و بعضای خود نکیه داشت ، از باغ گذشته چون بقصر رسید کفشهای خود را کنده پابه دهلیز نهاد و باطاق‌های تو در تو وارد میشد که تمام آنها کنیزکان ماهروی مهبای خدمت زبیده بودند و هر یک بنظر ترحم عبادۀ می‌نگریستند و از حالت وی شگفتی داشتند عبادۀ سر خود را زیر افکنده می‌رفت تا بتالاری وارد شد که بوی مشک فضای آن را گرفته بود این تالار را سقفی بود که قبه آن را از چوب صندل ساخته و پوارچه‌های قیمتی ابریشمین رنگارنگ آراسته و دیوارهای تالار با پرده‌های گران بها که در اطراف آن اشعار و آیات نقش شده و با قلاب‌های طلا وصل گردیده مستور بود ، قالی یکپارچه گران بهائی در سطح تالار افکنده و در اطراف آن توشکها و کرسی‌ها نهاده بودند که چشم بیننده را خیره میکرد (کتاب عبادۀ خواهر رشید ص ۸۷) لکن این همه اثاث و تجمل را در عبادۀ اثری نبود زیرا چندین برابر آن را در قصر پسرش در روزگار سعادت و عظمت خود

دیدۀ بود و چشمش بدیدن اینگونه زخارف معتاد شده ، یگانه آرزوی وی همین بود که چاره اندیشد و بوسیله زبیده میمونه را نجات دهد .

فصل پنجاه و یکم

چشم بچشم افتادن

عباده چون بدر تالار رسید زبیده را در صدر آن دید که به پشتی از حریر منقش که روی تخت آنبوس مرصعی نهاده بودند تکیه زده پیرزن عصای خود را بیرون گذاشت و بانهایت احترام تحیت گفته بزبیده نظر افکند و منتظر بود که اجازه ورود یابد و داخل شود ، زبیده لباسی آسمانی رنگ که چشمها را خیره می ساخت دربر و پارچه گرد سر بسته بود که از جواهر الوان تصویر طوسی در قسمت جلو آن نقش شده بود ، سابق بر این زبیده این زینت را استعمال نمی کرد و گوئی در این ساعت عمداً آن را بخود آراسته بود ، عباده همان طور ایستاد ، زبیده در مقابل خود ظرفی از عاج که مملو از مشک ناب بود نهاده و برخی از ذرات آن را که باطراف ریخته بود جمع میکرد .

عباده گمان کرد که زبیده ورود او را ملتفت نشده و برای اطلاع او سرفه حقیقی نمود ، زبیده بانهایت استخفاف و بی اعتنائی سر بلند کرده گفت کیستی ؟ عباده از این سؤال جرئت یافته بطرف زبیده رفت و گفت من کنیز تو عباده هستم و چون بوسط تالار رسید زبیده نگاهی غضب آلوده بوی افکنده لب زیرین خود را بطرف جلو متوجه و ابرو هارا بالا افکنده بالهجه تحقیر آمیزی گفت : عباده ؟ پس بمن گفتند ام الرشید ، پیرزن گفت ام الرشید همین کنیز تو است ، دقت کن شاید مرا بشناسی ، هر چند مصائب گیتی بمن فشار سختی داده ولی اگر دقت کنی مرا خواهی شناخت زبیده خندیده گفت شناختم شناختم . آه عباده تو هنوز زنده ؟ اینسخن بی اندازه در عباده مؤثر شده لکن

بهر نحو بود خود داری کرد و جلوخشم خود را گرفته گفت آری از بدبختی هنوز زنده ام . زبیده خندیده گفت این جزای اشخاصی است که در مقابل نعمت کفران میکنند و پاداش نیکی را بدی دانند ، بنشین عباد ، بنشین . عباد نهسته از کثرت غیظ می لرزید و از آمدن خود پشیمان بود لکن چون از گرفتاری میمونه یاد آورد شکیبائی را پیشه کرده گفت ، من هیچوقت کفران نعمت نکرده ام ولی خداوند هر چه خواهد کند ، آری هر چه کند او کند ما چه توانیم کرد ، *یفعل ما یشاء است ویحکم ما یرید* ، زبیده گفت راست است خدا هر چه خواهد کند لکن ... چشم هر هوشیاری بیند - کز بی هر عمل جزائی هست ، حال فهمیدی نتیجه رفتار و فایده سعی و کوشش خود و شوهر و پسر در باره استرداد خلافت از ما چه شد ؟ آیا عاقبت و فایده مکرو خیانت را دانستی ؟ آیا نتیجه تجاسر و بلند پروازی را دیدی ؟ آیا میبینی چگونه خداوند نتیجه مکر و کینه شما را بخودتان برگردانید ، من خیال میکردم تا کنون از داغ فرزند و شوهر و از کثرت مصیبت مرده ؟ می بینم هنوز زنده ؟ عباد سر بزیر افکنده سخنان او را گوش میداد ، بالاخره گفت خانم عزیز ، من نیامده ام محاسبه باتو تفریح کنم بلکه آمده ام از تو استمداد نموده و مساعدت بطلبم زیرا تو خودت فرزند داری و معنی مادری را میدانم ، و از محبت مادر نسبت بفرزند خبرداری ، من از مادری گذشته جده شده ام و درجه محبت جده معلوم است ، زبیده سخن او را بریده گفت حالا باینقسمت برخوردی ؟ این محبت کجا بود آن وقتی که پسرت کشته شد - میخواست فرزند من امین را از ولایت عهد مخلوع سازد و این منصب را به - پسر مرا جل - یعنی مأمون دهد ، بلی آنروز از محبت مادران نسبت بفرزندان بیخبر بودی ، حالیه اطلاع یافته ، ؟ عباد در حالیکه لشگر غم و اندوه کشور قلبش را مسخر کرده بود و از کثرت

خشم و غضب نزدیک بود حقه شود گفت: خانم عزیز گفتم که من برای مناقشه نیامده ام فقط برای مساعدت و جلب نصرت آمده ام و چون خود لیاقتی ندارم تاحبت و لطف تورا جلب کنم بنام صاحب این آثار از تو طلب کمک و یاری میکنم. آنگاه حقه زمره را از جیب خود بدر آورده و با کلیه طلائی که بر آن آویزان بود بزبیده داد، زبیده از گرفتن آن خود داری کرد و دست عبادۀ همانطور دراز مانده مانند سائلی بیچاره که دست حاجت نزد غنی متکبری دراز کند، عاقبت زبیده گفت چیست؟ چه آثاری؟ عبادۀ بادست لرزان خود در حقه را گشوده نزد زبیده نهاد و خود بعقب برگشت، زبیده در حقه دستۀ از موی شوهرش هرون را با چند تا از دندانهای وی در آن دید و بوی مشک از حقه متصاعد بود پس بعبادۀ گفت اینها چیست؟ عبادۀ گفت این آثار زمان سابق رشید است، مگر هرون را من خود تربیت نکرده ام؟ مگر من دایه او نبودم؟ مگر من او را شیر ندادم؟ بهمین جهت مرا ام الرشید مینامید ترا بنام صاحب این موی و دندان سو گند که سخن مرا بشنو و بناتوانی من رحمت آر اینهمه گریه و ناله برای خودم نیست، تمام سعی و کوشش من برای دختر کی بیگناهیست که سابق در دامن ثروت و جلال تربیت شده و اینک غریب و بیگس ویتیم و بی پناه مانده مرگ و زندگیش بسته بیک کلمه است که از دهان تو در آید تورا بخدا، اگر یک کلمه بگوئی او را نجات خواهی داد، عبادۀ این بگفت و اشکش فروریخت، دیگر حالت پیرزنی ناتوان که گریه کند و طلب رحمت و یاری نماید معلومست، زبیده چون موی و دندان شوهرش را دید و سخنان عاجزانه آن پیرزن را شنید نزدیک بود که عاطفه مهر و محبتش غالب آید و لختی سکوت کرد، عبادۀ مواظب حرکات او شده یقین داشت که پس از اینهمه ندبه و ضجه از همراهی وی دریغ نماید زبیده حقه را بسته و بعبادۀ گفت چرا این آثار را

در زمان زندگانی رشید بوی نمودی ؟ عبادہ گفت : نشان دادم ، زبیده گفت ، برای چه این آثار را نزد او بردی ؟ عبادہ گفت برای آنکه از شوهرم یحیی در گذرد گفت رشید بتو چه جواب داد ؟ عبادہ آب دهان فرو برده در جواب حران ماند عاقبت چاره بجز راستی ندیده گفت رشید مرا نا امید کرد و در جواب مرا اجابت نمود زبیده گفت تمنا داری من درباره تو بهتر از رشید رفتار کنم ؟ عبادہ گفت من نزد رشید رفتم و نظر بحق تربیتی که از خود در ذمه او واجب و ثابت می دیدم درخواست این مطلب نمودم ، اما مرا بر تو حقی نیست و جز رحمت و فضل و بخشایش از تو انتظاری ندارم ، تمنا میکنم در باره دختر بی گناه که بهیچوجه در امور جاریه بین من و تو دخالت نداشته و ندارد رحمت آوری ، اما من اگر گناهی مرتکب شده‌ام اینک گردن مهیا داشته‌ام تا با شمشیرش جدا سازی ؛ من علاقه بزندگانی خود ندارم اما آن دخترک یتیم بی گناه است . زبیده گفت کدام دختر را میگوئی عبادہ از سؤال وی اندکی امیدوار شده گفت مقصودم دختر آن مقتول بدبخت است که بخت بدش او را زنده گذاشته و از چنگال مصائبی که پدر و عموها و جدش رسید محفوظ مانده ، او یگانه یادگاری است که باقی مانده ، من هم زنده‌ام تا او را نگاهداری و تربیت نمایم ، چندسال بود ما در گوشه پنهان بودیم و هم چون مردم گمنام ایام را بسر میبردیم و به پیش آمد رضایت داشتیم غفلتاً تقدیر مردمی را برانگیخت که از ما نزد خلیفه سعایت و بدگوئی کرده و بر اثر آن - دخترک مسکین در قصر امیر المؤمنین محصور گشته و بیم آن دارم که خلیفه را دشمنان بقتل آن دخترک وادار کنند چون بیچاره شدم بجز درگاه تو پناهی و جز مددگاری تو ملاذی نیافتم و این آثار و یادگاری های هرون را با خود آوردم شاید بنام این اشیاء

و آثار مقدسه بر من بینوا رحمت آری و آن دخترک را از قید گرفتاری برهانی و در نزد امیرالمؤمنین شفاعت فرمائی تا او را رها سازد من قول میدهم که با او باقی ایام عمر خویش را در کلبه محقری بگذرانم یا اگر فرمائی به اقلیمی دیگر رویم- تو را بخدا بمن رحم کن- تو را بسر پست قسم، تو را بمهرمادری سوگند که ناله مرا بشنو، تو میدانی که من تا کنون باین حال و صورت و با این عجز و نیاز از کسی چیزی نخواسته ام حتی در نزد هرون هم اینقدر تضرع و ابتهال نکردم.

عباده بی اختیار شده عنان گریه را رها کرد و باطناً منتظر بود که سخنانش در قلب زبیده اثر کرده و بهمراهی وی قیام نماید.

زبیده پرسید اسم آن دخترک چیست؟

عباده گفت: میمونه، خانم من.

ناگهان در اطراف دهان زبیده تبسمی خفیف که آثار حقد و بغض از آن

پدیدار و مختصر نمونه از مهر و محبت را هم نمایش نمیداد آشکار گشته گفت:

آمده از من نجات و رهائی میمونه را میطلبی؟ چرا او را محبوب خراسانی

وی نجات نمیدهد؟

- همان خراسانی که شمشیر تقمت و جلادت بر آل عباس آخته؛ همان

خراسانی که اگر خون ما را بیابد تا آخرین قطره میاشامد، بگو او بیاید و

معشوقه خود را نجات بدهد!

عباده از این سخن لرزید زیرا گمان میکرد که این مسئله را هیچ کس

نمی داند، بیچاره خبر نداشت که در آن روزگار جاسوسان بسیار بودند حتی

هر فردی بر رقیفش جاسوس بود.